

آن بیست و سه نفر

✍️ خاطرات احمد یوسف زاده

سوره الاحزاب

— در روزهای پانزدهم و شانزدهم ۱۳۶۷ به سبب این نوشته‌ی

شیرا و حیدر، و نیز منتهی، شیرین کام شمس و لفظ
را با این حیران کم سال در بهر همت گذراندم. به این نوشته‌ی

خوش زودق و بی آن بیست و سه نفر و به دست قدرت و
حکمت که همه را بی زیارتی، بر رفته‌ی سر سینه‌ی معجزه‌گر

اوست در دستگیرم و چه رسد که بخدا بیام.

بدر بارگاه کرمان را از بر سبب‌ی این کتاب، آشنایان که از

بر باز رسیدن هفته‌ی ۲۰م بهیم در نظر همت نگذارند

در بخش آن سوتین کم ۰۵/۱۰۵/۹۴ م

سوره الاحزاب

سرشناسه: یوسفزاده، احمد، ۱۳۴۴ -
عنوان و نام پدیدآور: آن بیست و سه نفر؛ خاطرات احمد
یوسفزاده / نویسنده احمد یوسفزاده؛ [برای] سازمان
تبلیغات اسلامی، حوزه هنری، دفتر ادبیات و هنر مقاومت،
مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۶۲.
مشخصات ظاهری: ۴۰۸ ص.
فروست: دفتر ادبیات و هنر مقاومت؛ ۶۲۵: جنگ ایران و
عراق، خاطرات آزادگان؛ ۷۹

ISBN: 978-600-175-584-2

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: یوسفزاده، احمد، ۱۳۴۴ - -- خاطرات
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- آزادگان
-- خاطرات

شناسه افزوده: سازمان تبلیغات اسلامی، حوزه هنری،
دفتر ادبیات و هنر مقاومت

شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ / ۱۶۳۳ / DSR۱۶۳۹

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵ / ۰۲ / ۸۴۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۱۸۲۷۴۴

پیش فصل

زمستان در دشت‌های خیس خوزستان همان قدر سرد است که تابستان در رمل‌های تشنه آنجا گرم. بادی استخوان‌سوز از روی نیزار می‌آمد. صورتم از سوز سرما سرخ و پوتین‌هایم از گل‌های چسبناک سنگین شده بود. شکمم از گرسنگی قار و قور می‌کرد. بی‌وعده، چشم به راه کسی بودم انگار؛ که از انتهای دشت باران‌خورده لندکروزی گل‌اندود نمایان شد که به سختی خودش را به سمت سنگرهای ما پیش می‌کشید. با خودم گفتم کاش یوسف و محسن هم بالای وانت باشند. از آن‌ها جدا افتاده بودم. هر دو را شب قبل توی خط دوم پیاده کرده بودند؛ اما من، برادر کوچک، را یک‌راست به خط اول برده بودند.

خورشید داشت پشت نیزار کم‌رنگ می‌شد. لندکروز نزدیک‌تر شده بود و همچنان به سختی جلو می‌آمد. جاده که نبود؛ دشتی پر از گل بود پیش رویش. وقتی در اثر لغزش تاپیرهایش روی گل‌ها سُر خورد و به چپ و راست پیچید، معلوم شد کسی بالایش نیست؛ نه محسن نه

یوسف. خدا خدا می کردم لاقبل راننده با خودش خوراکی آورده باشد؛ مثلاً یک دیگ عدس پلوی چرب و گرم!

ماشین کنار سنگری که جلوی آن منتظر بودم ایستاد. راننده پیاده شد و سراغ فرمانده خط را گرفت. درنگ نکردم. پوتینم را روی سپر گلی گذاشتم و پریدم بالا. دیگ بزرگی کف وانت بود. ندیده، دهانم آب افتاد. بوی عدس پلوی گرم و چرب می خواست بییچد توی دماغم که راننده گفت: «شرمنده اخوی! چیز زیادی توش نیست.»

کمی خورش در گودی دیگ دیده می شد که لایه‌ای روغن سفت و سبز و ترک خورده سطح آن را پوشانده بود. خوشحال، دیگ را پایین کشیدم. بعد از بیست و چهار ساعت گرسنگی، کمی خورش سبزی یخ کرده داشتم که باید برای خوردن آن تکه نانی گیر می آوردم. ماشین تدارکات، به غیر از ته مانده خورش سبزی، که گوشت و پلویش را بچه‌های خط پستی خورده بودند، چیز دیگری نیاورده بود؛ حتی چند تکه نان! توی سنگر، پشت سنگر، پای خاکریز، همه جا را دنبال تکه‌ای نان، که ارتشی‌ها دور انداخته باشند، گشتم. روی سقف یکی از سنگرها، میان صندوق‌ها و پوکه‌های فشنگ و نوارهای خالی کالیبر، کف دستی نان کپک‌زده و خشک گیر آوردم که خدا می داند چند روز آن بالا آفتاب و باران خورده بود. زیر شیر تانکر آب آن را شستم و شکمی از عزا در آوردم!

در این مدت، فرمانده لیستی از آنچه خطش احتیاج داشت نوشته بود. کاغذ را گرفت به طرف راننده لندکروز، که داشت دیگ خالی شده را می گذاشت بالای ماشین. وقتی نشست پشت فرمان که برود، من هم برای پیدا کردن محسن و یوسف نشستم بغل دستش. گفت: «کجا؟»
گفتم: «خط پستی!»

سر شب بود که آن طرف خاکریز دوم پیاده‌ام کرد. صدای اذان از رادیوهای داخل سنگرها شنیده می شد. کنار تانکرهای آب، که جا به جا در امتداد خاکریز گذاشته شده بودند، رزمندگان جوان با عجله در حال وضو گرفتن بودند. پرسیان پرسیان توانستم محسن و یوسف و حسن اسکندری^۱، رفیق هم‌روستایی مان، را پیدا کنم. یوسف، برادر بزرگ‌ترم، نشان داد در بیست و چهار ساعت مفقودی‌ام نگران بوده است. از دیدارشان خوشحال بودم و در شگفتی از اینکه در سنگر آن‌ها چقدر خوراکی پیدا می شود؛ کنسرو، کمپوت، نان، مربا. آن وقت ما در خط مقدم داشتیم از گرسنگی تلف می شدیم!

روز بعد، نیروها سازماندهی شدند. من، محسن، یوسف، علیجان تاجیک^۲، و برزو قانع^۳ منتقل شدیم به خطی که یک شب آنجا تنها بودم. حسن اسکندری هم افتاد به جبهه دُب حردان، که حدود سه کیلومتری سمت چپ ما قرار داشت. جبهه ما به نورد معروف بود. از کارخانه لوله‌سازی معروف نورد، که فاصله کمی تا اهواز داشت، همین اسم مانده بود؛ جبهه نورد.

عراقی‌ها آن روزها در دروازه‌های اهواز متوقف شده بودند. در جبهه نورد وظیفه ما حفظ مواضع در برابر دشمنی بود که هنوز از گرفتن اهواز ناامید نشده بود. خاکریز ما درست از شانه چپ جاده اهواز - خرمشهر در می آمد. نزدیک‌ترین سنگرمان به عراقی‌ها در محل اتصال خاکریز به جاده درست شده بود. روزها و شب‌ها به نوبت توی سنگر کنار جاده نگهبانی می دادیم. ساعت‌هایی که در سنگر تیربار می نشستیم

۱. حسن اسکندری، متولد کهنوج، پس از تحمل هشت سال و سه ماه اسارت، به وطن بازگشت. پس از اخذ مدرک کارشناسی، با سمت بخشدار فاریاب کهنوج، خدمت کرد. او اکنون بازنشسته و به شغل کشاورزی مشغول است.
۲ و ۳. علیجان تاجیک و برزو قانع دانش‌آموزان بسیجی بودند که در عملیات رمضان شهید شدند.

و چشم به نیزار مقابل می دوختم نیم‌نگاهی هم به جاده داشتم. خاموش بود. مثل ماری که کودکان با پاره‌سنگ از پا درش آورده باشند میان نیزار افتاده بود. خط سفید میانی اش از بس توپ و خمپاره خورده بود به‌سختی دیده می‌شد. جاده بی عبور مدت‌ها بود گرمی لاستیک هیچ اتومبیلی را بر پشت خود احساس نکرده بود.

نورد

ماه‌های دی و بهمن سال ۱۳۶۰ را در جبهه نورد گذراندیم؛ هر سه برادر توی یک سنگر. یوسف بیست سال، محسن هجده سال، و من شانزده سال داشتم. فرماندهی جوان، اهل کاشان داشتیم که چندان سخت نمی‌گرفت. کار ما هر روز و هر شب نگهبانی بود. ساعت‌های متوالی در سنگر شناسایی به سکوت نیزار گوش می‌دادیم تا اگر خش‌خش بلم دشمن را شنیدیم یا گمان کردیم شنیده‌ایم، زمین و زمان را از صدای رگبار مسلسل پر کنیم. بادی اگر شاخه بلند نی‌ای را به هم می‌زد، کم‌کم پنج گلوله از ما می‌گرفت. آن‌قدر در تیراندازی افراط کردیم که یک روز فرمانده جوان، که هیچ‌وقت عصبانیتش را ندیده بودیم، قانون‌های سختی برای تیراندازی وضع کرد. مشکل ما فقط تیراندازی به سمت بلم‌های نادیده نبود. زندگی یکنواخت گاهی خسته‌مان می‌کرد و برای روحیه گرفتن راهی نداشتیم جز اینکه هنگام بی‌کاری مسابقه تیراندازی بگذاریم. پاره‌ای اوقات هم گلوله‌های کلاشینکف را برای زدن گنجشک‌هایی حرام می‌کردیم که

به هوای نان خشک‌های پای خاکریز می‌آمدند. این جور وقت‌ها دیگر فرمانده جوان کفرش درمی‌آمد و برای چندمین بار قصهٔ پیرزن روستایی و تخم‌مرغ‌هایش را تعریف می‌کرد و به یادمان می‌آورد که فشنگ‌ها با فروش تخم‌مرغ‌های اهدایی آن پیرزن روستایی به جبهه خرید شده است.

بازی با موش‌هایی که آب باران به لانه‌هایشان می‌افتاد و از بد روزگار با ما هم‌سنگر می‌شدند هم یکی دیگر از سرگرمی‌هایمان بود. روزی علیجان یکی از آن کوچولوهایش را گرفت و آورد داخل سنگر. رشتهٔ نازکی به گردن موش انداخت و سر رشته را به صندوق فشنگی گره زد. وقتی از سر پُست می‌آمد، جلوی موش کوچولویش خوراکی می‌گذاشت و برای خنداندن هم سنگرها بنا می‌کرد به صحبت کردن با موش بینوا، که در سنگری امن سه وعده در روز پذیرایی می‌شد و لابد خیلی هم به او سخت نمی‌گذشت. در این صحبت‌ها موش معمولاً نقش یک سرباز اسیر عراقی را داشت.

علیجان از یکنواختی جبههٔ نورد به تنگ آمده بود. تازه از عملیات بستان و فتح‌المبین برگشته بود. وقتی‌های و هوی و بگیر و ببند آن عملیات پیروزمندانه را با سکوت نیزارهای نورد مقایسه می‌کرد کلافه می‌شد. حضورش برای دیگران غنیمت بود. شوخ‌طبعی و بذله‌گویی او در کنار تجربه‌های جنگی‌اش به کار دیگران می‌آمد؛ به‌خصوص، وقتی با اسیرش صحبت می‌کرد از خنده روده‌بُر می‌شدیم. با موش دربند گاهی با تحکم و گاه با نوازش حرف می‌زد؛ از خانه و خانواده‌اش می‌پرسید، از آب و هوای بغداد، و اینکه چرا به جبهه آمده است. بعد صدایش را نازک می‌کرد و از زبان موش یا همان اسیر عراقی به سؤالات خودش پاسخ می‌داد!

آن دست خط قشنگ

یک روز بارانی در سنگر نگهبانی نشسته بودم و چهارچشمی نیزار را کنترل می‌کردم. دوردست‌ها، سمت راست جاده، گنبد سبز زیارتگاهی دیده می‌شد که لابد هیچ زائری نداشت. افتاده بود میان دو جبههٔ ما و عراقی‌ها؛ تک و تنها.

برادرم یوسف را دیدم که تفنگش را به دوش انداخته بود و به سنگر نگهبانی نزدیک می‌شد. از شیب تند خاکریز بالا آمد و داخل سنگر شد. نشست روی گونی شن، پشت قبضهٔ تیربار. توی دستش کاغذی بود که گرفتش طرف من و گفت: «نامه یهته؛ ای موسی!»^۱ با خوشحالی نامهٔ برادرمان، موسی، را گرفتم. موسی آن روزها مسئول آموزش و پرورش قلعه گنج^۲ بود. بعد از شرکت در عملیات کرخه نور، رفته بود آنجا برای خدمت. با همان خط قشنگش نوشته بود: «برادران

۱. نامه آمده؛ از موسی.

۲. قلعه گنج یکی از بخش‌های شهرستان کهنوج بود. اکنون به یک شهرستان مستقل تبدیل شده است. این شهرستان در فاصلهٔ ۴۵۰ کیلومتری مرکز استان کرمان قرار دارد.

عزیزم، ما به شما افتخار می‌کنیم. شما ثابت کردید هر گاه دین خدا در خطر بیفتد قلم‌های مدرسه را با تفنگ‌های جبهه عوض می‌کنید و از کشور اسلامی مان دفاع می‌کنید...»

دست‌خط قشنگش مرا به یاد انگشت‌های کشیده و ظریفش انداخت. همیشه از شهر که می‌آمد ساکش را باز می‌کرد و کتاب‌هایش را می‌گذاشت جایی که توی دید نباشد. به مادرمان می‌سپرد کتاب‌ها را کسی نباید ببیند! بعد، از لای مجله‌ای رنگی، که معمولاً عکس یکی از هنرپیشه‌ها روی جلدش بود، کاغذهایی دست‌نویس و کپی شده بیرون می‌آورد و برای ما می‌خواند. اعلامیه‌های امام خمینی بود که در پاریس نوشته می‌شد.

یک بار که آمد عکسی هم با خودش آورده بود؛ عکس سیاه و سفید سیدی با عینک گرد که در حال خواندن نوشته‌ای بود. پشت عکس با همان خط قشنگش نوشته بود: «مرجع عالی قدر عالم تشیع، حضرت آیت‌الله العظمی سید روح‌الله خمینی».

او با همان خط خوشش برای ما نامه نوشته بود و ما را «رزمنده بی‌پاک» خطاب کرده بود و کلی تشویق و تعریف. نامه‌اش دلتنگم کرد. یادم آمد یک سال عید، وقتی آمد، غیر از عکس و اعلامیه، توی ساکش وسایل ورزشی هم داشت. یک فنر سه‌رشته‌ای آورده بود که وقتی فنرها را در جهت مخالف می‌کشید باز می‌شدند و روی سینه‌اش قرار می‌گرفتند. این کار را چند بار تکرار می‌کرد. بعد فنر را می‌داد به دست ما که زورمان را امتحان کنیم. یوسف و محسن از عهده‌اش برمی‌آمدند؛ ولی من نه. موسی، وقتی تلاش بی‌حاصل مرا برای کشیدن فنرها می‌دید، یکی از آن‌ها را باز می‌کرد و به این ترتیب من هم می‌توانستم فنر دورشته‌ای را باز و بسته کنم. یک حلقه پلاستیکی نرم

و سیاه هم داشت که آن را می‌گرفت توی پنجه‌اش و باز و بسته‌اش می‌کرد؛ به علاوه یک جفت میل زورخانه‌ای آبی‌رنگ و یک طناب پلاستیکی با دسته‌های چوبی.

موسی جوان خوش‌ذوقی بود. آدم از همنشینی با او سیر نمی‌شد. همیشه چیزی برای یاد دادن به دیگران داشت. سال‌های آخر رژیم شاه در دانشسرای کرمان درس می‌خواند. یک روز که به روستا آمده بود به من گفت: «احمد، بیا تا با کاغذ یه قوری برات درست کنم.» با خوشحالی از وسط دفترچه صدف‌برگم یک برگه سفید کندم و به او دادم. با همان انگشتان کشیده‌اش شروع کرد به تازدن کاغذ. بیست بار آن را تا زد و در آخرین حرکت، با یک فوت محکم به داخل کاغذ تاخورد، در چشم برهم‌زدنی، یک قوری سفید، که دو تا دسته هم دو طرفش داشت، درست کرد. هنوز تعجب من از درست کردن آن قوری قشنگ تمام نشده بود که موسی گفت: «تازه، چای هم می‌شه داخلش دم داد.» گفتم: «شوخی می‌کنی!» گفت: «راست می‌گم.» گفتم: «دم بده ببینم!» موسی مقداری چای خشک ریخت توی قوری، تا نیمه‌اش آب جوش ریخت، و گذاشتش روی چراغ‌الور. من حاج و واج نگاهش می‌کردم. وقتی تعجب مرا دید، برایم توضیح داد که آتش زیر قوری اجازه نمی‌دهد آب کاغذ را از بین ببرد و از طرفی آب هم نمی‌گذارد که آتش قوری کاغذی را بسوزاند. تعامل آب و آتش برای حفظ قوری کاغذی برایم جالب بود.

موسی، در سیزده روز تعطیلات عید، صبح‌ها ورزش می‌کرد و در ادامه روز یکی از کتاب‌هایش را برمی‌داشت و میان سبزه‌های نوروزی و گل‌های زرد قدم می‌زد. مرا هم با خودش می‌برد. به غیر از آن روز، که دسته چوبی طنابش را شکسته بودم و او به رویم نیاورده بود و من